



سادا کو

و هزار ڈرنای کاغذی

نویسنده: الینور کوثر

مترجم: مریم پیشگاہ

تصویرگر: رونالد ہیلمر



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

ساداکو

نویسنده: الینور کوئر

مترجم: مریم پیشگاه

تصویرگر: رونالد هیلمر

چاپ اول، ۱۳۵۹

چاپ هشتم، ۱۳۷۴ تعداد: ۲۰۰۰۰ نسخه

تعداد چاپهای قبل: ۲۰۰۰۰۰ نسخه

چاپ: کانونچاپ

© کلیه حقوق محفوظ است.

تهران. خیابان استاد مطهری، خیابان فجر، شماره ۳۷

تلفن مرکز پخش ۸۸۲۶۳۲۸

می خوانید:

پیشگفتار

۵	۱. علامت خوشبختی
۱۰	۲. روز صلح
۱۵	۳. راز سادا کو
۲۱	۴. راز سادا کوفاش شد
۲۶	۵. دُرناي طلايي
۳۳	۶. کن جي
۴۰	۷. صدها آرزو
۴۴	۸. روزهای آخر
۵۲	۹. مسابقه باباد
۵۵	سخن آخر

پیشگفتار

سادا کو، دخترک ژاپنی، دو ساله بود که بمب اتمی امریکا در شهر هیروشیما ی ژاپن فرود آمد. در یک لحظه هزاران تن سوختند و جان سپردند. سادا کوده سال بعد بر اثر تشعشعات اتمی به سرطان خون مبتلا شد و درگذشت.

این کتاب بر پایه نامه های سادا کو، که توسط همکلاسیهایش جمع آوری شده، فراهم آمده است. او یکی از قربانیان این جنایت تاریخی امریکاست، و امروز یکی از قهرمانان کودکان ژاپنی به شمار می رود.

۱. علامت خوشبختی

سادا کو از ابتدا یک دونده به دنیا آمده بود. مادرش می گفت او پیش از اینکه راه رفتن را یاد بگیرد، دویدن آموخت.

صبح یکی از روزهای ماه اوت سال ۱۹۵۴، وقتی سادا کو از خواب برخاست، با عجله لباسش را عوض کرد و از خانه بیرون دوید.

موهای سیاه و بلندش در پرتو آفتاب درخشان صبح ژاپن خرمایی رنگ به نظر می آمد. حتی تکه ای ابر در آسمان آبی به چشم نمی خورد. این نشانه خوشبختی بود.

سادا کو همیشه در فکر بود تا نشانه ای حاکی از خوشبختی پیدا کند. وقتی به خانه برگشت، خواهر و دو برادرش هنوز در خواب بودند. چند سیخونک به برادرش ماساهیروزد و گفت:

«بلند شو پسرۀ تنبل، امروز روز صلح است!»

ماساهیرو غرولند کنان خمیازه ای کشید و می خواست باز بخوابد، اما او نیز مانند اغلب پسرهای چهارده ساله عاشق خوردن بود. وقتی بوی مطبوع سوپ لوبیا به مشامش خورد، بلند شد. چند لحظه بعد، میتسو و ایجی هم بیدار شدند.

سادا کو کمک کرد تا ایجی لباسش را پوشید. ایجی شش سال

داشت؛ اما گاهی جوراب یا لباسش را گم می کرد. سپس، سادا کو لحافها را تا کرد و به کمک خواهرش میتسو، که نه سال داشت، آنها را درون گنجه گذاشت. بعد، مثل باد بطرف آشپزخانه دوید و گفت:

«مادر، ما باید به کارناوال برویم، خواهش می کنم صبحانه را زودتر بخوریم.»

مادرش که مشغول قاچ کردن ترپچه بود تا با سوپ و برنج بخورند، نگاه سرزنش آمیزی به سادا کو انداخت و گفت:

«تو حالا دیگر یازده ساله هستی و باید خوب بدانی که ما به کارناوال نمی رویم، بلکه هر سال در روز ششم ماه اوت خاطره کسانی را که بر اثر حمله اتمی در شهر ما جان سپرده اند گرامی می داریم. امروز روز یادبود است.»

آقای ساساکی، پدر سادا کو، که در همین لحظه از ایوان پشتی وارد آشپزخانه شده بود، گفت:

«کاملاً درست است. سادا کو، تو باید حرمت چنین روزی را نگه بداری. مادر بزرگ تو در آن روز وحشتناک کشته شد.»

سادا کو گفت:

«ولی پدر، من حرمت این روز را دارم و هر روز صبح برای روح مادر بزرگ دعا می کنم. به همین دلیل است که امروز خیلی خوشحالیم.»

پدرش گفت:

«به هر حال الآن دیگر وقت دعا و نیایش رسیده است.»

همه اعضای خانواده در کنار تاقچه کوچکی گرد هم جمع شدند. عکس مادر بزرگ در یک قاب طلایی روی تاقچه قرار داشت. سادا کو، در حالی که چشمانش را به سقف دوخته بود، با خود فکر می کرد که شاید هم اکنون روح مادر بزرگ در اطراف تاقچه در حرکت باشد. پدرش

با لحن تندی گفت:

«سادا کو!»

سادا کو بسرعت سر خم کرد و به پدرش احترام گذاشت. تمام مدتی که آقای ساسا کی صحبت می کرد، سادا کو انگشتان برهنه پاهایش را تکان می داد.

آقای ساسا کی برای آموزش روح اجدادش دعا کرد. بخاطر کسب و کار مغازه سلمانی اش به درگاه خداوند شکرگزاری کرد. همچنین خداوند را شکر کرد که فرزندان خوبی نصیب او شده است. دعا کرد تا خانواده اش در برابر عوارض ناشی از بمب اتمی، به بیماری «لوکمی»^{*} دچار نشوند.

با وجودی که بمب اتمی نه سال قبل بر روی شهر هیروشیما انداخته شده بود، هنوز هم بسیاری از مردم بر اثر این بیماری جان می سپردند. فضا پر از تشعشعات اتمی شده بود که نوعی سم است. تا مدت‌ها خون مردم بر اثر این سم مسموم بود.

هنگام صبحانه، سادا کو سوپ و برنج را تند تند و با صدا می خورد. ماساهيرو از دخترانی صحبت کرد که مثل اژدهای گرسنه غذا می خورند؛ اما سادا کو سخن نیشدار بردارش را نشنید.

تمام افکارش در اطراف روز صلح سال گذشته دور می زد. به یاد آن جمعیت انبوه افتاد، به یاد آهنگهای قشنگی که پخش می شد، و به یاد آتش بازی مهیج. هنوز مزه پشمک خوشمزه را زیر دندانش حس می کرد. سادا کو، در حالی که خواهرش را صدا می کرد، گفت:

* مرض لوکمی یا لوسمی یا سرطان خون، بر اثر نقص فعالیت دستگاههای مولد خون ایجاد می شود و سبب ازدیاد بیش از حد گلبولهای سفید خون می گردد.



«میتسوبیا ظرفها را بشویم تا بتوانیم زودتر برویم.»
وقتی که همه ظرفها را شستند و آشپزخانه را تمیز و مرتب کردند،
ساداکو موهایش را با روبان قرمز رنگی بست و سپس بی صبرانه جلوی در
منتظر ایستاد.

مادرش با آرامی گفت:

«ساداکو، ما قبل از ساعت هفت و نیم نمی رویم، تو می توانی
راحت و آسوده بنشینی تا موقع رفتن برسد.»
ساداکو تلیپی خود را روی پادری انداخت. هرگز هیچ واقعه‌ای
باعث نمی شد که پدر و مادرش عجله کنند.
هنگامی که ساداکو کنار در نشسته بود، چشمش به عنکبوتی افتاد
که از میان اتاق می گذشت. با خوشحالی گفت:

«عنکبوت علامت خوشبختی است!»

حالا دیگر مطمئن بود که آن روز به او خیلی خوش خواهد گذشت.
با احتیاط حشره را میان دو کف دستش گرفت و آن را بیرون در رها
کرد.

ماساهیرو گفت:

«این خیلی احمقانه است. عنکبوت که اقبال نمی آورد.»

ساداکو با شادی جواب داد:

«باش تا ببینی!»

۲. روز صلح

وقتی همه اعضای خانواده خانه را ترک کردند، هوا تقریباً گرم شده بود. خیابان شلوغ بود. سادا کوبسرعت بطرف منزل بهترین دوستش چی زوکو دوید. آن دو، از دوران کودکی با هم دوست بودند. سادا کو مطمئن بود که همیشه دوستان خوب و جدا نشدنی برای همدیگر باقی خواهند ماند.

چی زوکو، در حالی که بسوی سادا کو دست تکان می داد، بطرفش آمد. سادا کو آهی کشید و گفت:

«کاش دوستم کمی تندتر راه می رفت.»

و خطاب به وی گفت:

«اینقدر مثل لاک پشت راه نرو! عجله کن تا هیچ چیزی را از دست

ندهیم!»

مادر سادا کو گفت:

«سادا کوتوی این هوای گرم کمی آهسته تر برو.» اما دیگر دیر شده

بود، دخترها صدا را نشنیدند، چونکه تقریباً داشتند توی خیابان مسابقه می دادند.

خانم ساساکی با ناراحتی گفت:

«ساداکو برای آنکه همیشه اول بشود آنقدر تند می رود که صبر نمی کند تا حرفی را بشنود.»
آقای ساساکی خنده ای کرد و گفت:
«تو اصلاً تابحال دیده ای که سادا کوراه برود. او یا در حال لی لی کردن است، یا پریدن، و یا دویدن.»
صدای پدر سادا کو سرشار از افتخار و غرور بود، چون دخترش واقعاً دونده ماهری بود.

در پارک صلح، جمعیت با حفظ سکوت، ساختمان یادبود را پر کرده بودند. عکس قربانیان شهر ویران شده هیروشیما بر روی دیوارها نصب شده بود. بمب اتمی و صاعقه ها هیروشیما را به ویرانه ای تبدیل کرده بودند.

ساداکو نمی خواست به آن عکسهای وحشتناک نگاه کند. محکم دست چپ زوکورا گرفت و با سرعت از آن قسمت گذشتند. بعد، سادا کو با صدای آهسته به دوستش گفت:

«من صاعقه های اتمی آن روز را خوب به یاد می آورم؛ مثل آن بود که هزاران اشعه خورشید از آسمان بسوی زمین سرازیر شده بودند، و گرمای آنها مانند سوزن در چشمانم فرو می رفتند.»
چی زوکوبا تعجب گفت:

«ولی در آن زمان تو خیلی بچه بودی، چگونه می توانی این چیزها را به یاد بیاوری؟»

سادا کولجوجانه گفت:

«خوب، من به یاد می آورم!»

بعد از سخنرانی کشیش بودایی و شهردار، صدها کبوتر سفید از قفسها آزاد شدند. کبوترها پرواز کردند و به دور گنبد نشستند. سادا کو با خود

فکر می کرد کبوترها مثل ارواح مردگان به نظر می آیند که در فراز آسمان بازادی در پروازند. وقتی مراسم به پایان رسید، سادا کودیگران را مستقیماً بطرف پیرزنی که پشمک می فروخت هدایت کرد. طعم پشمک از سال گذشته بهتر بود. لحظات مثل همیشه بسرعت می گذشتند. بهترین قسمت به نظر سادا کو تماشای اجناس مختلفی بود که برای فروش عرضه می کردند، و همچنین استشمام بوی خوب غذاهایی که از دکه ها می آمد. در این دکه ها همه چیز، از کلوچه های نخودی گرفته تا بیسکویتهای ترد و خوشمزه، می فروختند. بدترین قسمت، دیدن مردمی بود که سوختگی روی صورتشان لکه های سفید رنگی به جا گذاشته بود. انفجار بمب اتمی صورتشان را چنان وحشتناک سوزانده بود که کمتر شبیه صورت انسان به نظر می آمد.

هرگاه یکی از قربانیان بمب به سادا کونزدیک می شد، اوبسرعت از آنجا دور می گشت.

وقتی آفتاب غروب کرد، هیجان مردم بیشتر شد. هنگامی که آخرین نمایشهای خیره کننده آتش بازی در آسمان خاموش شد، جمعیت، در حالی که فانوسهای کاغذی با خود حمل می کردند، بسوی رودخانه اوهاتا حرکت کردند. آقای ساساکی بدقت شمعیایی را که در درون شش فانوس گذاشته بود روشن کرد- هر شمعی برای یکی از افراد خانواده. بر روی فانوسها اسامی خویشاوندانی هم که بر اثر صاعقه اتمی جان سپرده بودند نوشته شده بود. سادا کو اسم مادر بزرگش را در کنار فانوس خود نوشته بود.

در حالی که شمعیهای درون فانوسها به طرز زیبایی شعله ور بودند، فانوسها را به درون رودخانه اوهاتا پرتاب کردند. فانوسها همچون گلهای آتش در زیر آسمان تاریک، در میان آب معلق بودند.



آن شب، سادا کوتا مدتها بیدار بود، و همه وقایع روزی را که پشت سر نهاده بود از خاطر می گذرانید و با خودش فکر می کرد که ماساهیرو اشتباه کرده بود؛ عنکبوت خوشبختی آورده بود. با خود گفت که فردا این موضوع را به وی خواهد گفت.

۳. راز سادا کو

اوایل پاییز بود که سادا کو با پیغام خوشی شتابان از مدرسه بسوی خانه دوید. کفشهایش را با عجله به اطراف پرتاب کرد، بطوری که از صدای برخورد آنها با در، صدای «دنگی» برخاست. داد زد:

«من آمدم!»

مادرش در آشپزخانه مشغول آماده کردن غذا بود.

سادا کو نفس زنان گفت:

«مادر، حدس بزن چه شده! بهترین اتفاقی که ممکن است روی

بدهد!»

مادرش گفت:

«نمی دانم، همینقدر می دانم که باید اتفاق خیلی خوبی باشد که

اینقدر خوشحالی؛ آنقدر خوب که حتی نمی توانم حدس بزنم.»

سادا کو گفت:

«مسابقه بزرگ در روز ورزش! من از طرف کلاسم انتخاب شده ام

تا جزو بازیکنان ذخیره تیم دوشرکت کنم.»

بعد، در حالی که کیف مدرسه اش را در دست می چرخانید و با

شادی به دور اتاق می چرخید، گفت:

«فکرش را بکن، اگر تیم ما برنده شود، من حتماً سال دیگر از اعضای اصلی تیم خواهم شد.»

و این چیزی بود که سادا کو همیشه آرزویش را داشت. به هنگام صرف شام، آقای ساساکی درباره کارهای خوب و شایسته‌ای که باعث افتخار و غرور خانواده می‌شود صحبت می‌کرد. حتی ماساهيرو تحت تأثیر سخنان پدرش قرار گرفت.

سادا کو آنقدر هیجان زده بود که نمی‌توانست چیزی بخورد. دست از غذا خوردن کشید و آرام سر جایش نشست؛ در حالی که خنده شادی از لبانش دور نمی‌شد.

از آن به بعد، سادا کو فقط به یک چیز فکر می‌کرد: مسابقه دو.

هر روز در مدرسه تمرین می‌کرد. راه مدرسه تا خانه را می‌دوید. وقتی که ماساهيرو با ساعت بزرگ پدرشان برایش زمان می‌گرفت، سرعت سادا کو همه را به تعجب وامی‌داشت. او با خود می‌گفت:

«بهترین دونده مدرسه خواهم شد!»

بالأخره، آن روز بزرگ فرا رسید. جمعیت انبوهی از والدین، خویشاوندان، و دوستان شرکت کنندگان در مسابقه، در مدرسه جمع شده بودند تا مسابقه را تماشا کنند. سادا کو بقدری هیجان زده بود که می‌ترسید پاهایش حتی قادر به حرکت نباشند. ناگهان، همه اعضای تیم رقیب به نظر سادا کو بلندتر و قویتر از اعضای تیم خودش آمدند. وقتی سادا کو راجع به احساس خود با مادرش صحبت کرد، خانم ساساکی گفت:

«سادا کو، این یک امر طبیعی است که تو در چنین موقعیتی حالت ترس داشته باشی. نگران نباش! به محض اینکه مسابقه شروع بشود، تو همه چیز را فراموش خواهی کرد و مثل همیشه تند و سریع خواهی



دوید.»

مسابقه شروع شد.

آقای ساساکی، در حالی که بگرمی دستهای دخترش را می فشرد، گفت:

«تا آنجا که می توانی تلاش کن. تو باعث افتخار ما هستی.»

سخنان محبت آمیز پدر و مادر باعث دلگرمی سادا کوشد و ترسش ریخت. با خود فکر کرد: «آنها مرا دوست دارند و همین برایم کافی است. مهم نیست چه پیش بیاید.»

با علامت شروع مسابقه، سادا کوهمه چیز را از یاد برد و تنها به فکر مسابقه بود. وقتی که نوبت او رسید، با تمام نیرویش شروع به دویدن کرد.

وقتی مسابقه به پایان رسید، هنوز قلب سادا کوه می تپید و ضربان نبضش بر روی دنده هایش سنگینی می کرد. در آن لحظه بود که احساس عجیبی به سادا کوه دست داد: احساس گیجی. بسختی توانست صدای فریادی را بشنود که می گفت:

«تیم تو برنده شد!»

اعضای تیم دو، دور سادا کوه را گرفته بودند. صدای هلهله و شادی آنها همه جا را پر کرده بود. سادا کوه چند بار سرش را تکان داد و گیجی از بین رفت.

در تمام مدت زمستان، سادا کوه تمرین دو می کرد تا آمادگی لازم را برای پیوستن به اعضای اصلی تیم به دست آورد. او تقریباً هر روز تمرین می کرد. گاهی بعد از دویدن طولانی حالت گیجی پیدا می کرد. سادا کوه تصمیم گرفته بود از این راز با کسی صحبت نکند؛ سعی می کرد خودش را قانع سازد که چیز مهمی نیست و بتدریج خوب خواهد شد؛ اما

اینطور نبود، و او هر روز بدتر می شد.

سادا کو باترس و وحشت این راز را برای خودش پنهان نگه داشته، و حتی به بهترین دوستش چی زو کو چیزی در این باره نگفته بود. شب سال نو، سادا کو آرزو کرد که معجزه‌ای روی بدهد و گنجی اش از بین برود. چقدر خوب بود اگر این غم را نداشت؛ آنوقت دیگر همه چیز عالی بود! نیمه‌های شب، سادا کو در بسترش خوابیده بود که صدای ناقوس معبد به گوشش خورد. ناقوسها با هر طیننی، زشتیهای سال گذشته را به دور می ریختند، تا آنکه سال نو با پاکیها و خوبیها آغاز گردد. با هر زنگ ناقوس، سادا کو، همچنان خواب آلوده، آرزوهایش را بر زبان می آورد.

صبح روز بعد، خانواده ساساکی به جمعیت انبوهی که بسوی معبد می رفتند پیوستند. خانم ساساکی، که در لباس کیمونوی ابریشمی گلدارش زیباتر از همیشه شده بود، خطاب به سادا کو گفت: «به محض اینکه کمی پول پس انداز کنم، قول می دهم یک کیمونوی زیبا برایت بخرم. دختری به سن و سال تو باید کیمونو داشته باشد.»

سادا کو مؤدبانه از مادرش تشکر کرد؛ اما برای او داشتن کیمونو اصلاً اهمیتی نداشت. تنها چیزی که برایش مهم بود، عضو شدن در تیم دوی مدرسه بود. در میان شادی جمعیت، سادا کو برای مدتی راز خود را به دست فراموشی سپرده، و خود را رها کرده بود تا شادی روز اول سال نو، نگرانیهایش را از میان ببرد.

در پایان روز، سادا کو با ماساهیرو تا خانه مسابقه داد و براحتی از برادرش برد. بر بالای در خانه شان مظهر خوشیمنی بود که مادرشان در آنجا آویزان کرده بود تا خانواده اش در سال نو از بدیها محفوظ بماند.

سادا کو با دیدن آن فکر کرد با چنین چیز خوش‌یمنی چگونه می‌توان
انتظار اتفاق بدی را داشت؟

۴. راز سادا کو فاش شد

چند هفته‌ای از سال نو می‌گذشت. مثل این بود که دعاهای سادا کو و مظهر خوش‌یمنی اثر خود را کرده بودند. سادا کو احساس سرزندگی می‌کرد. او خیلی تندتر و بیشتر می‌دوید. اما در یک روز سرد زمستان، که سادا کو در حیاط مدرسه مشغول تمرین دو بود، به نظرش آمد که همه چیز به دور سرش می‌چرخد، و ناگهان بر زمین افتاد. یکی از معلمین که او را دیده بود با عجله به کمکش شتافت.

سادا کو با صدای ضعیفی گفت:

«من... فکر می‌کنم که فقط کمی خسته شده باشم.» و بعد سعی

کرد روی پاهایش بایستد.

پاهایش می‌لرزیدند و با ناتوانی دوباره بر زمین افتاد. معلم، میتسورا به دنبال پدرش فرستاد. آقای ساساکی بلافاصله مغازه سلمانی‌اش را تعطیل کرد و با عجله خود را به مدرسه رساند و سادا کو را به بیمارستان صلیب‌سرخ برد. به محض ورود به بیمارستان، سادا کو از ترس درد شدیدی در خود احساس کرد؛ چون یک بخش این بیمارستان مخصوص بیماریهای ناشی از تشعشعات اتمی بود.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که سادا کورا برای آزمایش به اتاق مخصوص بردند. در آنجا پرستاری از قفسه سینه اش با اشعه ایکس عکسبرداری کرد و مقداری از خونش را برای آزمایش گرفت. دکتر نوماتا، در حالی که پشت سادا کورا نوازش می کرد، سؤالاتی از وی نمود. سه دکتر دیگر هم آمدند تا سادا کورا معاینه کنند. یکی از آنها، در حالی که بآرامی موهای سر سادا کورا نوازش می کرد، سر تکان می داد.

در این فاصله، سایر اعضای خانواده خود را به بیمارستان رساندند. پدر و مادر سادا کورا در اتاق دکتر بودند. همه خیلی آهسته صحبت می کردند.

سادا کورا ناگهان صدای مادرش را شنید که با فریاد گفت:
«لوکمی! نه، این غیرممکن است!»

به محض شنیدن این کلمه وحشتناک، سادا کورا دستهای خود را روی گوشه اش گذاشت، چون نمی خواست دیگر چیزی بشنود. با خود فکر می کرد البته که بیماری اش لوکمی نیست، چون بمب اتمی حتی یک زخم روی پوست بدنش بر جای نگذاشته بود.

یاسونا گای پرستار، سادا کورا به یکی از اتاقهای بیمارستان منتقل کرد و یک کیمونوی کتانی به وی داد تا بپوشد. سادا کورا تازه روی تخت بیمارستان رفته بود که خانواده اش وارد اتاق شدند.

مادر سادا کورا بازوانش را به دور وی حلقه زد و، در حالی که سعی می کرد خودش را خوشحال نشان دهد، گفت:

«تو چند روزی باید در بیمارستان بستری شوی، اما من هر روز به دیدن تو خواهم آمد.»
ماساهیرو گفت:

«ما هم قول می دهیم که هر روز بعد از تعطیل شدن مدرسه به ملاقات تو بیاییم.»

میتسو و ایچی، در حالی که از چشمانشان ناراحتی و نگرانی پیدا بود، به موافقت سرشان را تکان دادند.

سادا کو از پدرش پرسید:

«آیا واقعاً من به بیماری لوکمی مبتلا شده‌ام؟»

در حالی که وحشت از چشمان آقای ساساکی می بارید، گفت:

«دکترها می خواهند از تو چند آزمایش به عمل آورند. فقط همین.»

چند لحظه مکث نمود. و سپس افزود:

«آنها فقط چند هفته‌ای تو را در بیمارستان نگه خواهند داشت.»

چند هفته برای سادا کو یعنی چند سال. او دیگر نمی توانست جزو بازیکنان اصلی تیم دوی مدرسه اش بشود، و بدتر از آن، دیگر حتی نمی توانست جزو بازیکنان ذخیره باشد.

سادا کو بزحمت جلوی بغضش را گرفته بود. خانم ساساکی با نگرانی خود را روی دخترش انداخت، بایش را زیر سر او مرتب کرد و ملافه اش را صاف نمود.

آقای ساساکی، در حالی که گلویش را صاف می کرد، پرسید:

«چیزی... چیزی لازم نداری؟»

«سادا کو به علامت نفی سرش را تکان داد. تنها چیزی که واقعاً

می خواست این بود که به خانه اش برود؛ اما کی؟ وحشتی به دلش افتاده بود که لحظه بلحظه بیشتر می شد. شنیده بود که بسیاری از کسانی که در این بیمارستان بستری می شوند دیگر هرگز از آنجا بیرون نخواهند رفت.

چند لحظه بعد، یاسونا گای پرستار ملاقات کنندگان را از اتاق بیرون



برد. وقتی سادا کوتنها شد، صورتش را در میان بالش پنهان کرد و تا مدت زیادی گریست.
در تمام عمرش هرگز خود را چنین تنها و بدبخت احساس نکرده بود.

۵. درنای* طلایی

صبح روز بعد، سادا کو، در حالی که بآرامی چشمانش را می گشود، به نظرش آمد که صدای آشنای مادرش را می شنود؛ اما بجای صدای آشنا، همه‌ ناآشنای بیمارستان به گوشش خورد. سادا کو آهی کشید و آرزو کرد که ای کاش آنچه را که اتفاق افتاده بود در خواب می دید؛ اما وقتی صدای یاسونا گای پرستار را شنید که وارد اتاقش شد تا آمپولی به او تزریق کند، باورش آمد که همه چیز واقعیت دارد.

پرستار با لحن مهرآمیزی گفت:

«تزریق آمپول یکی از برنامه‌های بیمارستان است که تو کم کم به آن عادت خواهی کرد.»

سادا کو با لحن غمگینی گفت:

«من فقط می‌خواهم بیماری‌ام خوب شود و بتوانم به خانه‌ام برگردم.»

بعد از ظهر آن روز، اولین ملاقات کننده سادا کو، چی زو کو بود.

* درنا، در افسانه‌های ژاپنی نقش شگفت‌انگیزی دارد، و نماد جاودانگی و بهروزی است.

چی زوکو، در حالی که خنده اسرارآمیزی بر لب داشت و چیزی را در پشت خود پنهان کرده بود، گفت:

«چشمهایت را ببند!»

وقتی سادا کو چشمانش را محکم بست، چی زوکو چند ورق کاغذ با یک قیچی روی تخت گذاشت و گفت:

«حالا می توانی چشمهایت را باز کنی.»

سادا کو چشمانش را باز کرد و، در حالی که خیره به کاغذها و

قیچی نگاه می کرد، پرسید:

«اینها برای چیست؟»

چی زوکو با خشنودی گفت:

«من راهی برای بهبود تو پیدا کرده ام. تماشا کن!» و سپس یک ورق از کاغذهای طلایی را برداشت و آن را بشکل مربع بزرگی برید و با چند بار تا کردن، در مدت کوتاهی آن را بشکل دُرنا ی زیبایی درآورد. سادا کومات و مبهوت همچنان به پرنده طلایی زیبا می نگریست، و

بعد با تعجب پرسید:

«آخر چطور یک پرنده کاغذی می تواند حال مرا خوب کند؟»

چی زوکو گفت:

«تو آن داستان قدیمی را که درباره دُرناها گفته اند نشنیده ای؟ می گویند که اگر شخص بیماری یک هزار درنا ی کاغذی بسازد، خداوند آرزویش را برمی آورد و بیماری اش را شفا می دهد.»

بعد، در حالی که دُرنا ی کاغذی را به دست سادا کومی داد، گفت:

«و این هم نخستین دُرنا ی کاغذی تو.»

چشمان سادا کو پر از اشک شد. این نهایت خوبی و مهربانی چی زوکو بود که برایش یک طلسم خوشبختی آورده بود، آن هم از طرف

کسی که خودش اصلاً به چنین چیزها اعتقادی نداشت.
ساداکو دُرناي طلايي را در دستش گرفت و براي خود آرزوي سلامت کرد. وقتي با انگشتانش پرنده کاغذي را لمس مي کرد، احساس کرد که شعله اميدي در دلش تابيده است. اين شعله اميد را به فال نيك گرفت.

بعد، درحالي که به دوستش نگاه مي کرد، گفت:
«متشکرم چي زوکو. من هرگز اين پرنده کاغذي را از خودم دور نخواهم کرد.»

وقتي سادا کوشروع کرد به درست کردن پرنده کاغذي، فهميد که تا کردن کاغذ و ساختن پرنده از آن، زياد هم کار ساده اي نيست. بالآخره با کمک چي زوکوياد گرفت که چگونه بايد همه قسمت هاي پرنده را بسازد.

بعد از آنکه سادا کوده پرنده کاغذي ساخت، آنها را روي ميز پهلوي تختش، در کنار نخستين پرنده طلايي، به ردیف چيد. بعضي از آنها کمی کج شده بودند، اما اين شروع کار بود.
بعد، سادا کو گفت:

«و حالا من بايد نهصد و نود پرنده ديگر بسازم.»

ساداکو خود را در کنار پرنده طلايي در امن مي ديد و اميدوار بود که واقعاً آن پرنده برايش اقبال و تندرستي بياورد. با خودش فکر کرد که در عرض چند هفته قادر خواهد بود يک هزار پرنده بسازد و آنوقت سلامتي اش را باز يافته و مي تواند به خانه اش برگردد.

عصر آن روز ماساهيرو تکليف هاي مدرسه سادا کو را برايش به بیمارستان برد و وقتي دُرناهاي کاغذي را ديد گفت:
«اين ميز براي پرنده هاي تو خيلي کوچک است و جای کافی برای



نشان دادن همه آنها ندارد. من آنها را به سقف آویزان می‌کنم تا بهتر دیده شوند.»

سادا کوبا خوشحالی گفت:

«قول می‌دهی که هر درنایی را که بسازم تو آن را آویزان کنی؟»

ماساهیر و قول داد که این کار را بکند.

سادا کوبا رضایت گفت:

«چقدر عالی می‌شود!»

و باز هم پرسید:

«تو واقعاً قول می‌دهی که هر هزار دُرنا را آویزان کنی؟»

برادرش با تعجب گفت:

«هزارتا! شوخی می‌کنی!»

بعد، سادا کوداستان هزار دُرنا را برایش تعریف کرد.

ماساهیر و دستهایش را با عجله بر روی موهای سیاه و صاف خود

کشید و با لبخند گفت:

«تو مرا دست انداخته‌ای! اما به هر حال اگر تو بخواهی، هر هزارتا

دُرنا را از سقف این اتاق برایت آویزان خواهم کرد.»

او مقداری نخ و پونز از یاسونا گای پرستار گرفت و ده تایی اول

دُرناهای کاغذی را، که سادا کود درست کرده بود، از سقف آویزان کرد.

فقط اولین دُرناهای طلایی، به عنوان سمبل همه آن مرغها، سر جایش

روی میز باقی ماند.

بعد از شام، مادر سادا کوبه همراه میستو و ایجی به بیمارستان آمدند.

همه آنها با دیدن دُرناها تعجب کردند.

مادر سادا کوبا دیدن آنها به یاد شعر معروفی افتاد:

مرغهای قشنگ و زیبا،



از درون این کاغذهای رنگارنگ

به خانه ما پرواز کنید.

میتسو و ایچی بیشتر از همه از دُرناي طلايي خوششان آمد؛ اما مادرشان کوچکترین مرغ را، که از کاغذ سبز رنگ با بالهای صورتی ساخته شده بود، بیشتر از همه دوست داشت، و گفت:

«این مرغ انتخابی من است. برای اینکه درست کردن مرغهای کوچکتر مشکلتر است.»

بعد از پایان وقت ملاقات، سادا کو دوباره در اتاق بیمارستان تنها ماند، و از تنهایی شروع کرد به درست کردن مرغهای بیشتر تا روحیه خود را نبازد.

— «یازده تا... امیدوارم که حالم بهتر شود.

دوازده تا... امیدوارم که حالم بهتر شود.»

۶. کین جی

همهٔ آشنایان برای مرغهای خوش‌یمن سادا کو کاغذ جمع می‌کردند. چی زو کو، از طرف همهٔ شاگردان کلاس، کاغذهای رنگارنگ زیادی برای سادا کو آورد. پدر سادا کو هر کاغذی را که در مغازه‌اش پیدا می‌کرد برای سادا کو کنار می‌گذاشت. حتی یاسونا گای پرستار، کاغذهای بسته‌بندی داروها را برایش می‌برد.

ماسا هیرو، همانطور که قول داده بود، هر پرندهٔ جدیدی را که سادا کو می‌ساخت به سقف آویزان می‌کرد. پرنده‌های کوچکتر را با هم به یک نخ خیلی بلند آویزان می‌کرد و پرنده‌های بزرگتر را هر کدام با یک نخ. در طول این مدت، سادا کو گاه‌گاه احساس می‌کرد که حالش بهتر شده است؛ اما دکتر می‌گفت که بهتر است در بیمارستان استراحت کند. سادا کو دیگر فهمیده بود که بیماری‌اش لو کمی است؛ اما می‌دانست که بعضی از بیماران مبتلا به این بیماری بهبود یافته‌اند. او هرگز امید به خوب شدن را از دست نمی‌داد.

روزهایی که حالش بهتر بود، پرنده‌های بیشتری درست می‌کرد؛ تکالیف مدرسه‌اش را انجام می‌داد؛ برای دوستانش نامه می‌نوشت؛ با دیدارکنندگانش بازی می‌کرد؛ و برایشان معما می‌گفت و شعر

می خواند. عصرها که تنها می شد، با کاغذهای رنگارنگی که برایش آورده بودند دُرنا درست می کرد. شماره مرغهایش به سیصد رسیده بود. حالا دیگر او کاغذها را خوب تا می کرد و پرنده های خوبی می ساخت. بخاطر امیدی که داشت، انگشتانش با نیرو و سرعت بیشتری کار می کردند؛ اما بیماری ناشی از انفجار، نیروی سادا کورا بتدریج تحلیل می برد. احساس درد می کرد؛ گاهی سردردهای شدیدی می گرفت که نه می توانست بنویسد و نه می توانست چیزی بخواند؛ گاهی هم احساس می کرد که از شدت حرارت تمام بدنش روی آتش است. همه اینها، باعث غم و اندوه او می شد. گاهی آنقدر ناتوان بود که قدرت هیچ کاری نداشت؛ بعد، پرنده طلایی را روی پاهایش می گذاشت، ساعت های دراز کنار پنجره اتاقش می نشست، و به درخت افراپی که در حیاط بیمارستان بود خیره می شد.

یک روز که بشدت احساس خستگی می کرد، یاسونا گای پرستار او را روی چرخ دستی بیمارستان نشانده و برای هواخوری به حیاط بیمارستان برد.

در آنجا سادا کوبرای اولین بار کن جی را ملاقات کرد: پسرک نه ساله ای بود با صورتی نحیف و لاغر و چشمانی سیاه و نافذ.

— «سلام! من سادا کوهستم.»

کن جی هم با صدای ضعیفی به سادا کوسلام کرد، و بعد، هر دو مثل دو دوست قدیمی شروع به صحبت کردند. کن جی مدت زمانی در بیمارستان بود، اما خیلی کم به ملاقاتش می آمدند. پدر و مادرش مرده بودند و او با عمه اش در شهر کوچکی در نزدیکی همان بیمارستان زندگی می کرد. عمه اش آنقدر پیر بود که بیشتر از یکبار در هفته نمی توانست به ملاقاتش بیاید.



کن جی گفت:

«من بیشتر وقتم را به مطالعه می گذرانم.»
سادا کو صورت خود را بطرف دیگر برگرداند تا نگاه غمگین کن جی را نبیند.

کن جی با آه غم آلودی ادامه داد:
«اما اهمیتی ندارد؛ چون من بزودی خواهم مرد. بیماری من لو کمی است.»

سادا کو با عجله گفت:
«اما این غیرممکن است؛ در آن زمان تو هنوز متولد هم نشده بودی!»
کن جی پاسخ داد:
«ولی سم در خون مادرم وارد شده بود و من بیماری را از او گرفته‌ام.»

سادا کو خیلی دلش می خواست که به نحوی او را تسکین بدهد؛ اما نمی دانست چه بگوید. بعد، به یاد دُرناهایش افتاد و گفت:
«تو هم می توانی مثل من دُرناهای کاغذی بسازی تا معجزه‌ای اتفاق بیفتد.»

کن جی با آرامی پاسخ داد:
«من داستان دُرناها را می دانم؛ اما دیگر برای من خیلی دیر شده است.»

در همین لحظه که یاسونا گای پرستار به آنها نزدیک شده و سخنانش را شنیده بود با لحن تندی گفت:

«کن جی تو از کجا این اطلاعات را درباره بیماری خود می دانی؟»
کن جی، در حالی که زیرکانه به پرستار می نگریست، گفت:
«خوب، می دانم! ضمناً، درجه خونم را که مرتب بر روی جدول

می نویسند می خوانم؛ هر روز هم بدتر می شود.»
پرستار، در حالی که خیلی نگران شده بود، گفت:
«چرا اینقدر حرف می زنی؟ تو با این کار، خودت را خسته
می کنی.»

سپس، کن جی را به اتاقش برد.
ساداکو، وقتی به اتاقش برگشت، در فکر کن جی بود. با خود فکر
می کرد چه دردناک است که کسی بیمار شود و ملاقات کننده ای هم
نداشته باشد؛ اما کن جی خیلی شجاع بود که اینهمه درد و اینهمه
مشکلات را تحمل می کرد. بعد، ساداکو از میان کاغذهایش زیباترین
رنگ را انتخاب کرد و دُرنا ی بزرگی ساخت و آن را برای کن جی
فرستاد— با این امید که آن مرغ برایش شگون داشته باشد— و بعد، چند
مرغ هم برای خوش اقبالی خودش درست کرد.

— «سیصد و نود و هشت

سیصد و نود و نه....»

یک روز کن جی روی ایوان اتاقش پیدا نشد. در اواخر شب،
ساداکو صدای تختی را شنید که از اتاق بیرون می بردند.
وقتی یاسونا گای پرستار وارد اتاق ساداکو شد، گفت:
«کن جی مرده است!»

ساداکو صورتش را بطرف دیوار برگرداند و اشکش سرازیر شد.
چند لحظه بعد، دستهای مهربان پرستار را بر پشت خود احساس
کرد. پرستار با صدای مهربانش می گفت:

«بیا کنار پنجره بنشینیم و کمی صحبت کنیم.»

وقتی عاقبت ساداکو از حق هق گریه باز ایستاد، چشمش به آسمان
پرستاره ای افتاد و گفت:



«آیا به نظر تو کن جی الان در یکی از ستاره‌ها نشسته است؟»

پرستار جواب داد:

«من مطمئنم که او هم اکنون هر جا هست خوشحال است. او بدن خسته و بیمارش را ترک کرده و روحش آزاد بسوی آسمانها رفته است.»
سادا کو ساکت بود و به صدای خش خش برگهای درخت افرا گوش می داد. باد برگها را حرکت می داد.

بعد گفت:

«نفر بعدی من هستم؛ دیگر وقت مردن من هم رسیده است؛ اینطور نیست؟»

یاسونا گای پرستار با اطمینان سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

«نه، اصلاً اینطور نیست!»

و بعد، مقداری کاغذ روی تخت سادا کو گذاشت و گفت:

«خوب، حالا قبل از آنکه بخوابی می خواهم تماشاایت کنم تا یک پرنده دیگر درست کنی. بعد از آنکه یک هزار پرنده درست کردی، آنقدر زنده خواهی ماند تا پیرزن بشوی!»

سادا کو بسختی می توانست این حرف را باور کند، و سپس با دقت کاغذی را تا کرد و پرنده‌ای ساخت و باز هم برای سلامتی خود دعا کرد.

— «چهارصد و شصت و سه.

چهارصد و شصت و چهار...»

۷. صَدُّهَا آرزو

بهار با بارانهای طولانی و بی‌پایانش فرا رسیده بود. هر روز پشت سر هم باران می‌بارید. دانه‌های باران به شیشه‌های پنجره می‌خورد. قطرات باران از برگهای درخت پایین می‌چکید. همه چیز توی اتاق، حتی ملافه‌ها، بوی نم می‌داد.

سادا کو خیلی رنگ پریده و ضعیف شده بود. فقط پدر و مادرش و ماساهیرو اجازه ملاقات با وی را داشتند.

همکلاسیهایش عروسکی چوبی به نام «کوکِ شی»، که کیمونویی با گل‌های رز به تن داشت، برای سادا کو فرستاده بودند تا خوشحال شود؛ زیرا سادا کو از عروسک چوبی خوشش می‌آمد.

سادا کو عروسک را در کنار پرندۀ طلایی اش گذاشت. مادر سادا کو خیلی نگران بود، چون سادا کو دیگر اشتها برای غذا خوردن نداشت.

یک روز مادرش بسته‌ای برایش برد که محتوی غذاهای مخصوص بود. غذاهایی که سادا کو خیلی دوست داشت: رولت تخم مرغ، برنج، ترشی آلو، و کلوچه‌های نخودی.

سادا کو، در حالی که بزور به بالش تکیه می‌داد، سعی کرد روی تخت بنشیند تا غذاهایی را که مادرش آورده بود بخورد؛ اما قدرت



جویدن نداشت؛ لقمه بزحمت از گلویش پایین می رفت؛ و بالأخره هم همه آن غذاهای خوشمزه را به کناری زد. چشمان مادرش پر از اشک شده بود.

سادا کوناگهان زد زیر گریه و، در حالی که از دست خودش بشدت عصبانی بود، هق هق کنان گفت:

«مادر، من باعث غم و ناراحتی تو شده‌ام.» او می دانست که خانواده اش آنقدر پول ندارند که اینهمه غذاهای گران قیمت تهیه کنند. اشک از چشمان سادا کو سرازیر شد، و او تندتند اشکهایش را پاک کرد.

مادرش، در حالی که سادا کورا در آغوش گرفته بود، بآرامی گفت: «ناراحت نباش دخترم. بزودی حالت خوب می شود. وقتی که آفتاب درآید و هوا دوباره گرم شود، تو هم خوب خواهی شد...» سادا کو به مادرش تکیه داد. مادرش کتابی برداشت و شروع به خواندن اشعار آن نمود. سادا کو گوش می داد. وقتی ماساهيرو آمد، سادا کو کمی آرامتر و خوشحالتر شد. ماساهيرو، ضمن خوردن غذاهای مخصوص، اخبار مدرسه را برای سادا کو تعریف کرد.

قبل از آنکه ماساهيرو اتاق را ترک کند گفت:

«اوه! داشت یادم می رفت! ایجی هدیه ای برایت فرستاده.»

بعد، دست در جیب برد و یک کاغذ نقره ای رنگ از جیبش بیرون آورد و گفت:

«بگیر. ایجی گفت که این هم برای یک درنای دیگر.»

سادا کو کاغذ را گرفت و گفت:

«به به! بوی شکلات می دهد.»

و بعد، هر سه خندیدند. این اولین خنده آن روز سادا کو بود و می توانست علامت خوبی باشد.

بعد، سادا کو با ملایمت گفت:

«شاید معجزه پرنده طلایی دارد کارش را می کند.» سپس، کاغذ نقره ای رنگ را صاف نمود و پرنده دیگری ساخت.

— «پانصد و چهل و یک....»

اما خیلی خسته بود و نتوانست بیش از یک پرنده بسازد. روی تختش دراز کشید و چشمانش را بست؛ و بعد مادرش، در حالی که شعری را زمزمه می کرد، اتاق را ترک کرد. این شعر را وقتی که سادا کو خیلی کوچک بود او برایش می خواند:

— «ای درناهای بهشتی!

با بالهای قشنگ خود،

روی کود کم را بپوشانید.»

۸. روزهای آخر

اواخر تابستان بود. هوا گرم و آفتابی شده بود. سادا کو کمی بهتر به نظر می رسید. به برادرش ماساهیرو گفت: «من بیشتر از نصف هزار تا مرغ را درست کرده ام، حتماً اتفاق خوبی خواهد افتاد.»

و همینطور هم شد. اشتهای سادا کو خوب شده بود، و درد کمتری احساس می کرد. دکتر نوماتا از بهبود سادا کو احساس رضایت می کرد، و به وی اجازه داد تا چند روزی به منزل برود. آن شب سادا کو بقدری هیجان زده بود که نمی توانست بخوابد، و برای آنکه پرنده ها معجزه بکنند چند مرغ کاغذی دیگر ساخت.

— «ششصد و بیست و یک.

ششصد و بیست و دو...»

سادا کو از اینکه در خانه و در کنار خانواده بود خوشحال می نمود. بخصوص اینکه فردا روز عید بود. این عید برای شادی ارواح مردگان بود که هر سال در چنین روزی به زمین می آمدند تا کسانی را که دوست داشتند ببینند.

مادرش و میتسو تمام خانه را گردگیری کرده بودند، بطوری که خانه

از تمیزی برق می زد. روی میز را با دسته گل زیبایی که در گلدان بود آراسته بودند، و در کنارش عروسک چوبی و پرنده طلایی به چشم می خورد. فضای خانه از بوی مطبوع غذاهای مخصوص آن روز پراکنده بود. ظرفهای پر از کلوچه های نخودی و کوفته های برنجی را در سینی بزرگی چیده، و سینی را روی تاقچه مخصوص پذیرایی ارواح گذاشته بودند.

آن شب سادا کو دید که مادرش فانوسی را روشن کرده و آن را روی ایوان پشت اتاق گذاشته است تا ارواح بتوانند در تاریکی راهشان را پیدا کنند.

سادا کو آهی کشید و گفت:

«کاش می شد برای همیشه در خانه بمانم!»

تا چند روز پشت سر هم دوستان و خویشاوندان سادا کو برای دیدارش به خانه آنها می آمدند.

اواخر هفته بود. سادا کو دوباره رنگ پریده و خسته شده بود؛ فقط می توانست در گوشه ای بنشیند و دیگران را نگاه کند.

آقای ساساکی گفت:

«سادا کو حالا دیگر برای خودش خانمی شده است. روح

مادر بزرگ از دیدن نوه اش حتماً خوشحال خواهد شد!»

خانم ساساکی با ناراحتی گفت:

«چطور جرئت می کنی چنین حرفی بزنی! من امیدوارم که دخترمان

سلامتی اش را باز یابد و برای همیشه به خانه برگردد.»

و بعد، در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود، بطرف آشپزخانه

دوید.

سادا کو با خودش فکر می کرد:

«من باعث غم و اندوه همه شده‌ام.»

آرزو کرد که ای کاش مثل روزهای گذشته شاد و تندرست بود، و آنوقت مادرش چقدر خوشحال می‌شد! مثل اینکه پدرش فکر سادا کورا خوانده بود، زیرا گفت:

«نگران نباش دخترم! وقتی امشب خوب خوابیدی، فردا روز بهتری را شروع خواهی کرد.»

اما، روز بعد، سادا کو مجبور شد به بیمارستان برگردد. برای نخستین بار، از اینکه خود را در اتاق آرام بیمارستان می‌دید، احساس خوشحالی می‌کرد.

پدر و مادرش برای مدتی طولانی در کنارش ماندند. گاه گاهی، سادا کو از ضعف به حال بیهوشی می‌افتاد، و یکبار در حالتی بین خوب و بیداری گفت:

«وقتی من مردم، کلوچه‌های نخودی مورد علاقه‌ام را برای شادی روح من روی تاقچه می‌گذارید؟»

مادرش نتوانست چیزی بگوید و، درحالی که بغض گلایش را گرفته بود، دست دخترش را محکم در میان دستانش گرفت. آقای ساساکی با صدای ناراحتی گفت:

«هیس! این اتفاق سالهای سال پیش نخواهد آمد، سادا کو. پس، بهتر است که به این چیزها فکر نکنی. تو فقط چند دُرِنای دیگر باید درست کنی تا هزارتا بشود.»

یاسوناگای پرستار دواپی به سادا کو داد تا باعث آرامش وی شود و راحت‌تر بخوابد.

سادا کو، قبل از آنکه چشمانش را ببندد، دستهایش را دراز کرد و پرنده طلایی اش را در دست گرفت.

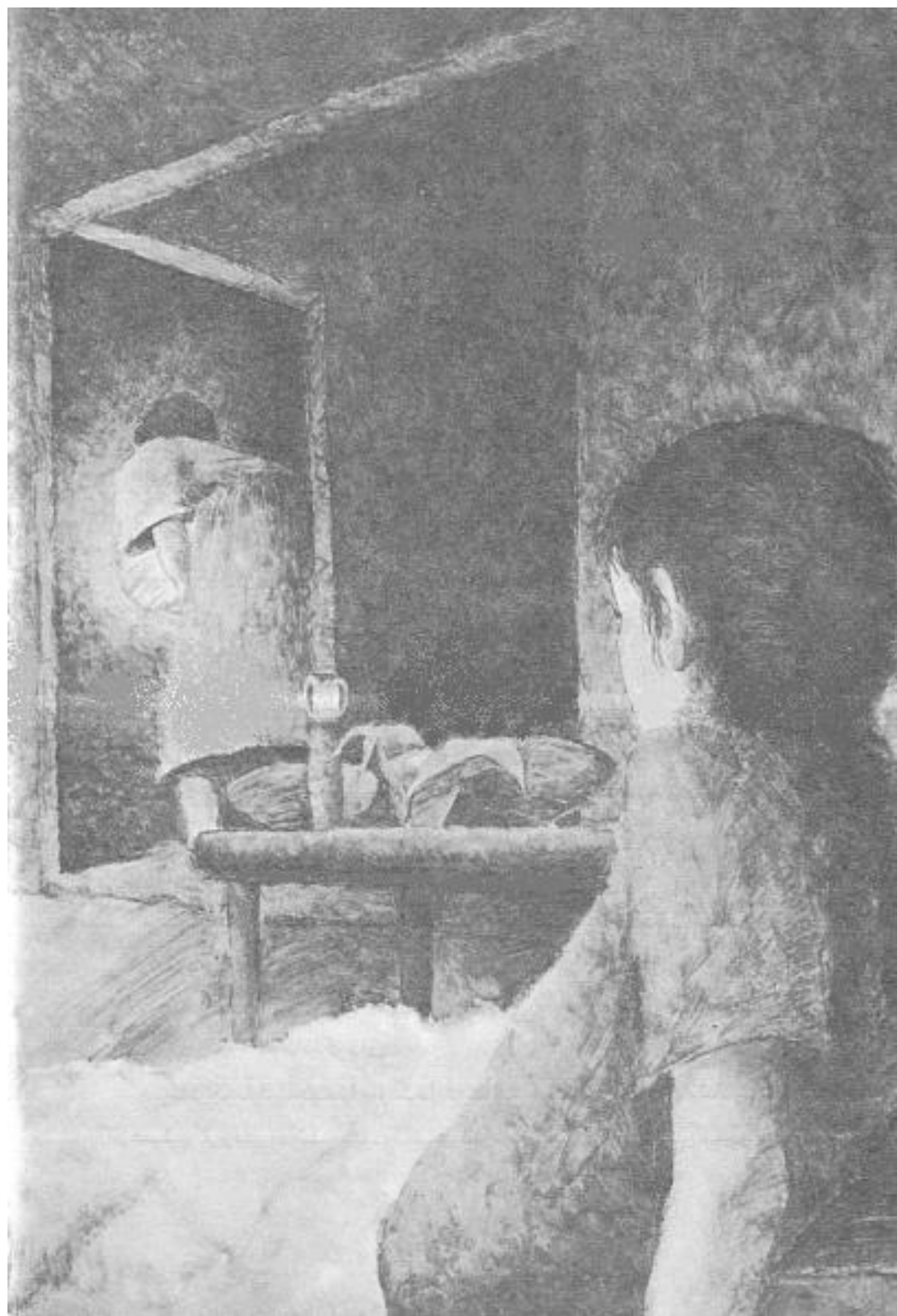
بعد، روبه عروسک چوبی اش کرد و گفت:
«من خوب خواهم شد و یک روز مثل باد خواهم دوید.»
از آن به بعد، دکتر نوماتا مرتب به سادا کو خون تزریق می کرد و به
وی می گفت:

«می دانم که درد دارد، اما مجبوریم که این کار را بکنیم.»
سادا کو با ملایمت سرش را تکان می داد. او هرگز درباره آمپول
گله ای نمی کرد، حتی هنگامی که درد شدید داشت.
درد بزرگ دیگری در درون سادا کو ریشه می دوانید: درد ترس از
مرگ؛ اما سادا کو باید با این درد هم مقابله می کرد، همچنان که تا به
آن دم، در برابر بیماری اش ایستادگی کرده بود. و به یادش آمد که
همیشه جای امیدی هست.
مادرش بیشتر لحظاتهش را در بیمارستان و در کنار سادا کو
می گذرانید.

هر روز بعد از ظهر، سادا کو صدای آشنای تِلپ تِلپ دمپاییهای مادرش
را می شنید. همه دیدارکنندگان می بایست در جلوی در اتاق دمپایی
زردرنگی بپوشند؛ اما دمپاییهای مادرش صدای بخصوصی داشت.
هر وقت که سادا کو قیافه گرفته و نگران مادرش را می دید، قلبش به
درد می آمد.

دو دفعه قبل که خانواده سادا کو به دیدارش رفته بودند، برگهای
درخت افرا طلایی رنگ شده بود.
ایچی جعبه بزرگی را که با کاغذ طلایی و نوار قرمز رنگی بسته بندی
شده بود به دست سادا کو داد.

سادا کو آرای جعبه را باز کرد. در داخل جعبه چیزی بود که مادرش
همیشه آرزوی داشتن آن را برای سادا کو می کرد: یک کیمونوی



ابریشمی با شکوفه‌های گیلاس.
سادا کو گرمی اشکهایش را بر روی گونه‌هایش حس کرد و، در حالی که لباس را در میان دستهایش گرفته بود، گفت:
«مادر، چرا این کار را کردی؟ من هرگز قادر به پوشیدن آن نخواهم بود. چرا پول زیادی برای آن خرج کردی؟»
آقای ساساکی با ملایمت گفت:
«سادا کو، مادرت دیشب برای دوختنش ساعت‌های طولانی بیدار ماند. حالا بلند شو آن را بپوش.»
سادا کو بزحمت زیاد از جایش بلند شد، و با کمک مادرش کیمونو را پوشید. سادا کو خوشحال بود از اینکه پاهای ورم کرده‌اش در زیر لباس بلند کیمونو دیده نمی‌شد. در حالی که بزحمت می‌توانست روی پاهایش بایستد، لنگان‌لنگان رفت و روی صندلی کنار پنجره نشست. همه گفتند که سادا کو در این لباس خیلی زیبا شده است.
در همین موقع، چی زو کو وارد شد. دکتر نوماتا برای چند لحظه به او اجازه ملاقات داده بود.

چی زو کو ذوق زده به سادا کو خیره شد و گفت:
«کیمونو خیلی بیش از لباس مدرسه به تومی آید!»
همه خندیدند.

بعد، سادا کو بشوخی گفت:
«وقتی خوب شدم، هر روز بجای لباس مدرسه، کیمونو می‌پوشم.»
میتسو و ایچی به این حرف خندیدند.
برای چند لحظه کوتاه همه خوشحال بودند و مثل این بود که در خانه خود هستند. بچه‌ها برای سرگرمی سادا کو بازی با کلمات را شروع کردند و چند تا از آهنگهای مورد علاقه او را خواندند. می‌خواستند او



دردش را به دست فراموشی بسپرد؛ اما درد او فراموش شدنی نبود. وقتی پدر و مادرش او را ترک می کردند، تقریباً خوشحال به نظر می آمدند. آن شب، سادا کو قبل از آنکه بخوابد توانست فقط یک پرنده کاغذی دیگر بسازد.

— «ششصد و چهل و چهار...»
و این آخرین درنایی بود که سادا کو می ساخت.

۹. مسابقه با باد

سادا کوه‌رچه ضعیفتر می‌شد بیشتر به مرگ می‌اندیشید، و با خودش فکر می‌کرد:

«آیا من بعد از مرگ بر روی یکی از کوههای بهشت زندگی خواهم کرد؟ آیا مردن سخت است؟ یا شبیه به خواب رفته است؟»
او با خودش می‌گفت:

«کاش می‌توانستم به مرگ نیندیشم.»

اما این کار درست مثل بازداشتن باران از باریدن بود. به محض اینکه تمام حواسش را متوجه موضوعی می‌کرد، باز افکار مربوط به مرگ به مغزش هجوم می‌آورد.

او وسط پاییز بود. سادا کو حساب روزها و شبها را از دست داده بود.

یکبار، وقتی بیدار شد، دید مادرش گریه می‌کند. گفت:

«خواهش می‌کنم مادر، خواهش می‌کنم گریه نکن....»

می‌خواست باز هم چیزی بگوید، اما زبانش دیگر قدرت حرکت نداشت، و فقط اشکی بر روی گونه‌اش غلتید. ناراحت بود از اینکه می‌دید باعث اندوه مادرش شده است. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که دُرناهای دیگری بسازد و منتظر معجزه بماند.



کورمال کورمال دستش را بسوی کاغذها دراز کرد؛ اما انگشتانش توانایی نگه داشتن کاغذها را نداشتند. با ناراحتی گفت:

«من دیگر حتی نمی‌توانم یک پرنده درست کنم.»

بعد، به خودش گفت: «عجله کن! عجله کن!»

با آنکه تمام نیرویش را به کار برد، قبل از آنکه هوا تاریک شود، فقط توانست کاغذی را تا کند؛ بعد به خواب رفت.

چند لحظه بعد، دکتر نوماتا وارد اتاق شد. دست خود را روی پیشانی سادا کو گذاشت و بآرامی کاغذ را از میان انگشتان وی بیرون آورد.

سادا کو بزحمت صدای دکتر را شنید که می‌گفت:

«وقت استراحت است. فردا می‌توانی پرنده‌های بیشتری بسازی.»

فردا به نظر سادا کو خیلی طولانی می‌آمد.

روز بعد، وقتی سادا کو از خواب بیدار شد، همه اعضای خانواده در اتاقش بودند. سادا کو لبخندی به آنها زد. او هم به نوبه خود گرمی بخش آن خانواده با محبت بود، و می‌دانست که همیشه در قلب همه آنها جای خواهد داشت.

به نظرش می‌آمد که شعله‌های چراغ در برابر چشمانش می‌رقصند. دست نحیف و لرزانش را دراز کرد تا پرنده طلایی اش را بردارد.

او با زندگی بدرود می‌گفت؛ اما پرنده طلایی اش به او قوت قلب می‌داد. بعد، نگاهش را به همه پرنده‌هایی که ساخته بود و از سقف آویزان شده بودند انداخت. همچنان که به آنها می‌نگریست، دید که با نسیم ملایم پاییزی، خش خش کنان به اینسو و آنسو تاب می‌خورند. به نظرش آمد که آنها زنده‌اند و می‌خواهند از پنجره به بیرون پرواز کنند.

آنها چقدر زیبا و آزاد بودند!

سادا کو آهی کشید و چشمانش را بست، و دیگر هرگز بیدار نشد.

سخن آخر

ساداگو ساساکی در ۲۵ اکتبر ۱۹۵۵ چشم از جهان فرو بست. همکلاسیهایش سیصد و پنجاه و شش دُرنا ی کاغذی دیگر ساختند تا تعدادشان با مجموع دُرناهای کاغذی ساداگو به یک هزار رسید. بعد، همه آنها را به همراه ساداگو به خاک سپردند. بدینسان، آرزوی ساداگو برآورده شد و معجزه اش به وقوع پیوست.

او در قلب همه مردم جاودانه شد.

بعد از مراسم تدفین، همکلاسیهای ساداگو، نامه هایش را جمع آوری کردند و همه آنها را در کتابی با عنوان «کوکی شی» به چاپ رساندند. در مدتی که ساداگو در بیمارستان بستری بود، دوستانش وی را به نام عروسک چوبی اش، «کوکی شی» می خواندند.

کتاب مزبور در سراسر ژاپن منتشر شد، و بزودی همه مردم از داستان ساداگو و هزار دُرنا ی کاغذی اش آگاه شدند.

دوستانش در رؤیای این بودند که برای ساداگو و همه کودکانی که قربانی انفجار بمب اتمی شدند بنای یادبودی بسازند.

همه جوانان در سرتاسر کشور شروع به جمع آوری پول کردند. رؤیای آنان بزودی به واقعیت پیوست.

در سال ۱۹۵۸، در پارک صلح شهر هیروشیما، از روی مجسمه‌ای پرده برداری کردند. آن، مجسمه سادا کو است که با بازوانی گشوده، در حالی که یک دُرنا‌ی طلایی در دست گرفته، بر روی کوهی از سنگ مرمر ایستاده است.

به افتخار سادا کو، انجمنی در ژاپن تأسیس شد که اعضای آن هنوز هم هزار دُرنا‌ی کاغذی می‌سازند و هر سال در روز ششم ماه اوت، روز صلح، در زیر مجسمه سادا کو می‌گذارند.

آرزوی آنها بر روی سنگ مرمر چنین نقش بسته است:

«این است فریاد ما،

این است آرزوی ما:

صلح در تمام دنیا.»

